



چیره گشت، و او پیش از اینکه از اتاق خواب بیرون رود پیشانی یلنا را بوسید.

به سرعت بر اسب پرید و از هیجان داشتن سیب جوانی و آب زندگانی و بوسیدن یلنا زیبا بر خود می لرزید، اسبش را به سوی دیوار همی کرد.

با شتابی که داشت، دقت چندانی نکرد و یک تار موی دم اسب، به ریسمانهایی که بر فراز دیوار کشیده بودند گیر کرد. ناگهان سراسر دژ، روشن شد و زنگها به صدا درآمد و تمام سوارکاران را بیدار کردند.

ایوان با سرعت هرچه بیشتر به جنگل تاریک شتافت، ولی یلنا زیبا و یکصد سوارکارش و اسبهای سپیدشان پریدند و او را دنبال کردند و بزودی ایوان بیچاره را در میان گرفتند.

یلنا زیبا در تاریکی فریاد زد: «این همان بیگانه ای است که جرأت کرده به دژ طلایی پا گذارد و سیب جوانی و آب زندگانی را بر باید، او سزاوار مرگ است!»

پس، سوارکاران با شمشیرهای طلایی درخشان شان که در نور لرزان مشعلها برق می زد به او نزدیک شدند. ولی همینکه خواستند او را از اسب به زیر بکشند یلنا زیبا چهره زیبای او را دید و فریاد زد: «دست نگهدارید!»

و ایوان از این فرصت استفاده کرد و برای او روشن کرد که چرا سیب جوانی و آب زندگانی را برداشته است. یلنا زیبا خاموش به سخنانش گوش می داد و سرانجام گفت: «تو جوان دلیری هستی. و من به تو احترام می گذارم. به تو اجازه می دهم که نزد پدرت بازگردی اما به شرطی که وقتی پدرت سیب را خورد و آب را نوشید نزد من بازگردی و مرا به همسری خود درآوری.»

ایوان پذیرفت و پس از اینکه قول داد که بازمی گردد یلنا را بوسید و در حالی که دلش سخت می طپید، شتابان به تاریکی شب تاخت. اکنون دو برادر دیگر دیمتری و واسیلی بر برادر کوچکترشان



ایوان جوان پاسخ گفت: «درود بر شما برادران عزیز». و ادامه داد: «بیایید به قصر بازگردیم زیرا سیب جوانی و آب زندگانی را یافته‌ام.»
 دیمتری که در آتش رشک می‌سوخت گفت: «راست می‌گویی؟»
 واسیلی پرسید: «می‌توانیم آنها را ببینیم؟»
 ایوان آنها را از خرچین اسبش بیرون آورد ولی ناگهان برادران



رشک می‌بردند زیرا از این هراسان بودند که ممکن است سیب جوانی و آب زندگانی را بیابد. پس نگهبان در اطراف درختان قصر تزار پیر گماشتند که بازگشت برادرشان را خبر دهد. تا نگهبانی خبر آورد که ایوان در راه است آنها برای دیدار برادرشان به پیشوازش شتافتند.
 دیمتری و واسیلی فریاد زدند: «درود بر تو برادر.»



کنار زد و اندکی از آب زندگانی را بر روی تمام بدن ایوان پاشید.
ایوان ناگهان بلند شد و چشمهایش را مالید و کم کم آنچه را که
برادرانش بر سرش آورده بودند به یاد آورد.

ایوان با یلنای زیبا در یک پلک برهم زدن به قصر تزار پیر رسید.
شتابان به اتاق دویدند و دیدند که تزار جوان و شاداب شده است و
سرگرم سپاسگزاری از پسران خیانت کارش است.

ولی هنگامی که یلنای زیبا گفت که این ایوان بوده که جوانی و
زندگی اش را به او بازگردانده است حرفش را باور کرد و به همه چیز آگاه شد.
پس تزار پسرهای پلیدش را از قصر بیرون راند و جوان و شادمان
سالهای بسیاری را در قصر به فرمانروایی ادامه داد و برای پسر و
همسرش یلنای زیبا آرزوی خوشبختی کرد. بزودی ایوان و همسر زیبایش
به دژ طلایی بازگشتند و در آنجا سالها به خوشی زندگی کردند.

پلید، ایوان را از اسب به زیر کشیدند و با شمشیرهایشان او را کشتند.
اسب هراسان ایوان به جنگل انبوه گریخت، ولی برادرانش آن
اندازه سرگرم پنهان کردن ایوان در زیر برگهای خشک بودند که متوجه
اسب ایوان نشدند. سپس سبب جوانی و آب زندگانی را نزد پدر بردند
و هر یک مدعی گشتند هر کدامشان یکی آنها را یافته است.

در همین هنگام، اسب ایوان به دژ طلایی رسید و آنقدر شیبه
کشید تا یلنای زیبا و سوار کارانش بیرون آمدند که ببینند چه خبر است.
یلنای زیبا با دیدن اسب ایوان پی برد که اتفاق بدی رخ نموده
است و تنگ دیگری از آب زندگانی را برداشت و بر اسب سپیدش نشست
و در پی اسب سیاه ایوان روانه گشت. از میان جنگل گذشت تا به جایی
رسید که برادران پلیدش او را کشته بودند.

اسب ایوان بی درنگ در جایی که سوارش خفته بود سُم کوفت و
آنجا را به یلنای زیبا نشان داد. یلنا سریع از اسبش پیاده شد و برگها را

در روزگاران قدیم، چنین پیش آمده که چین از سوی مرزهای شمال به وسیله دشمنان کشور تهدید شد. این قبایل وحشی شمال، همیشه به صورت گروهی و بر پشت اسب به دهات و شهرهای چین شبیخون می زدند و آنها را غارت می کردند. آنها مواد غذایی و اشیاء قیمتی را می بردند، مردان را می کشتند و زنان و بچه ها را به اسارت می گرفتند. مردم که در برابر حملات ناگهانی آنها قدرت دفاع نداشتند، نمی توانستند از زمینهای حاصلخیز مرزی استفاده کنند زیرا کسی جرأت نمی کرد در آن مناطق زراعت کند.

سرانجام، امپراتور چنین تصمیم گرفت، با این قبایل وحشی بجنگد و در برابر حملات آنها از مردم کشورش دفاع کند. پس، فرستادگانی به تمام شهرها فرستاد، تا نام کسانی را که می توانند بجنگند ثبت کنند. در شهر کوچکی، در شمال چین خانواده ای زندگی می کردند به نام هوا. پدر خانواده دوره پیری و بازنشستگی را می گذراند ولی در جوانی، سرباز معروفی بود. او دو دختر بزرگ داشت و یک پسر بسیار کوچک، دختر ارشدش به نام «یا اولان» دختر زیبایی بود و دوست داشت در کنار مادرش باشد و کارهای منزل را انجام دهد. ولی دختر دیگر، «مولان»، درست مثل پسرها بود. پدرش به او اسب سواری، تیراندازی با کمان و شکار آموخته بود. او هیچ چیز را بیشتر از سواری در اطراف شهر دوست نداشت و هر بار هم که از گردش بازمی گشت، چیزی برای شام شکار کرده بود. مادرش همیشه می گفت که مولان باید بیشتر در منزل بماند، ولی از آنجا که او روحیه شاد و خندانی داشت و

سهم خود را از کارهای منزل انجام می داد، کسی جرأت نداشت او را از سوارکاری و شکار بازدارد.

یک روز که مولان از گردش برگشت، به خلاف همیشه، بسیار ساکت بود. بعد از شام پشت دستگاه بافندگی نشست و کار را شروع کرد ولی هر چندگاه دست از کار می کشید و به نقطه ای خیره می شد.

پدرش متوجه شد و پرسید: «چه شده مولان، امشب خیلی ساکتی اتفاقی افتاده؟»

مولان گفت: «نه، برای من اتفاقی نیفتاده. ولی امروز فرستادگان امپراتور را دیدم، او تمام مردان شهر را برای جنگ با وحشها، به خدمت احضار کرده، اسم تو هم جزو سربازان است و اگر خودت را معرفی نکنی، مجازات خواهی شد.»

پدرش نگاه موقرانه ای کرد و گفت: «انتظارش را داشتم، من از جنگیدن نمی ترسم، از این نگرانم که وقتی از شماها دور هستم چه بر سرتان خواهد آمد، شاید اصلاً من برنگشتم.»

مولان گفت: «ما نمی گذاریم بروید. شما پیر شده اید، برای شما خطرناک است.»

پدر گفت: «ولی چاره ای نداریم، فرستادگان امپراتور از خانواده هوا، یک سرباز می خواهند. برادرت هم کوچکتر از آنست که بجای من برود.»

مولان گفت: «پدر، اجازه بده من بروم، خودم را به شکل یک مرد درمی آورم. نگاه کن، با اینکه از خواهرم کوچکتر هستم ولی قدم از او بلندتر است تقریباً هم قد شما هستم، من اسب سواری و تیراندازی بلدم، وقتی زره بپوشم، هیچ کس نمی فهمد که من دخترم.»

پدر گفت: «نه، حرفش را هم نزن، ما تو را خیلی دوست داریم، این کار به صلاح نیست.»

مولان گفت: «اما شما، مادر و یا اولان و پسران را هم دوست



مولان در تیراندازی و سواری، خود را از دیگران ممتاز کرد و دوستان بسیاری دور او جمع شدند. چون سوار کار خوبی بود به سواره نظام منتقل شد. آنها دائماً برای کمک به واحدهای گوناگون، به این سو و آن سو می‌رفتند، گاهی برای دفاع از زمینهای زراعتی مرزی، و گاهی به چمنزارهای شمالی می‌تاختند تا به جستجوی دشمنان کشور بپردازند. آنها بارها جنگیدند و مولان همیشه خوب می‌جنگید و جان بدر می‌برد. پس از چند سال، وحشیان از مرزهای چین رانده شدند و سربازان اجازه یافتند تا به شهرهایشان بازگردند.



دارید. بگذارید بروم، من بیشتر به پسرها شبیه هستم تا دختر.»
سرانجام، پدر مولان با اکراه پذیرفت.

روز بعد مولان مثل یک مرد جوان لباس پوشید، زره مناسبی به تن کرد، یک اسب و زین نو خرید و خودش را برای یک سفر طولانی آماده کرد. عصر همان روز هنگامی که به خانه بازگشت، نمایشی از سواری و تیراندازی به خانواده‌اش نشان داد و صبح روز بعد خداحافظی کرد و به اردوگاه ارتش رفت و خودش را با نام پدرش معرفی کرد. افسری که آنجا بود، فقط نگاهی کرد و او را پذیرفت و مولان مثل یک سرباز معمولی وارد اردوگاه شد. همه سربازان جدیدی که آنجا جمع شده بودند مانند مولان، عصبی و نگران بودند، چون بیشتر آنها بار اول بود که خانواده خود را ترک می‌کردند.



امپراتور برجسته‌ترین سربازان ارتش را به پایتخت احضار کرد، تا با جوایز و پاداش و هدایا، آنها را مفتخر کند. مولان نیز جزو آنها انتخاب شد.

در یک تالار مجلل، امپراتور که بر تختی با نقشهای ازدها نشسته بود، شخصاً از مولان پرسید که چه آرزویی دارد.

مولان گفت: «قربان، من هیچ چیز نمی‌خواهم، جز یک شترکه با آن به‌خانه‌ام بازگردم. نمی‌خواهم دیگر سرباز باشم، فقط میل دارم نزد خانواده‌ام بازگردم.»

در روزگاران قدیم، در چین، دانشجوی جوانی به نام لی‌شنگ زندگی می‌کرد، بیشتر، وقت او به مطالعه کتاب و تحصیل و فکر کردن سپری می‌شد. وقتی در انتهای منزل پدرش در اتاقی که مشرف به باغ بود، پشت میزش می‌نشست، منظره بسیار زیبایی را از ایوان می‌دید. باغ از بته‌های گل و انبوه خیزران پوشیده شده بود، یک خیابان ماریچ و سنگفرش از جویبار کوچکی می‌گذشت و از پشت تخته‌سنگهای تزئینی به‌سوی دیوار مقابل و دروازه کوچک می‌پیچید. در انتهای خیابان یک نارون تنومند کهنسال و گره‌دار بود که دیگر برگ تازه‌ای بر آن نمی‌روئید، ولی هنوز آن اندازه برگ داشت تا سایه خوشی بگسترده. هربار که لی‌شنگ چشم از کتاب برمی‌داشت به این منظره چشم می‌دوخت و لذت می‌برد.

یک روز بعد از ظهر، لی‌شنگ مثل همیشه مطالعه می‌کرد. هوا خیلی گرم بود و او خوابش گرفته بود. ناگهان سرش را بلند کرد و دو نفر را دید که وارد اتاقش می‌شوند. خیلی تعجب کرد، زیرا هر دو مرد سیاهپوش برای او غریبه بودند و او نمی‌توانست بفهمد که چطور وارد خانه شده‌اند. آنها خیلی مؤدبانه احوالپرسی کردند و یکی از آنها گفت: «قربان، پادشاه به ما مأموریت داده‌اند تا شما را به جشنی که در قصر برگزار می‌شود، دعوت کنیم. اجازه می‌دهید شما را با کالسکه خودمان به آنجا ببریم؟»

لی‌شنگ سراپا دچار حیرت شده بود و فقط چند کلمه‌ای با لکت ادا کرد و همراه دو غریبه به سوی کالسکه‌ای که در پایین پله‌های ایوان ایستاده بود، براه افتاد. اسبهای کالسکه در جاده پهن و سنگفرشی

امپراتور گفت: «فقط همین؟ تو بیشتر از اینها استحقاق داری. دوستان تو، ثروت و مقام، دریافت کردند. تو واقعاً هیچ چیز نمی‌خواهی؟»
مولان گفت: «هیچ چیز، غیر از یک شتر قربان.»
امپراتور متعجب شد، اما تقاضای او را برآورد.
مولان همان روز با گروهی از دوستان همشهری‌اش روانه شهر خود شد.

وقتی به خانواده هوا خبر رسید که مولان به خانه برمی‌گردد، هیجانی برپا شد. یا اولان که ازدواج کرده بود، با بچه‌هایش برای خوشامدگفتن به مولان، به خانه پدرش آمد. برادر کوچکش که حالا مرد جوانی شده بود، خانه را با کاغذهای رنگین و تاجهای گل تزئین کرد و مادرش هم در آشپزخانه، برای جشن غذا تهیه می‌دید.
مولان و دوستانش با اشک و خنده و سروصدا استقبال شدند، درحالی‌که پدر شراب می‌نوشید و با مهمانان حرف می‌زد، مولان آهسته به اتاقی که در پشت خانه برای او آماده کرده بودند رفت، روی تخت نشست و مدتی دراز، در آینه، خود را تماشا کرد، بعد زره و لباسهای مردانه را برای همیشه از تن به درآورد.
دوستانش با شور و هیجان از جنگها و پیروزیها صحبت می‌کردند که خانم جوانی، وارد اتاق شد و بر زمین نشست، همه شگفت‌زده پیش پایش بلند شدند.

«آیا این خانم می‌تواند همان فرمانده ما باشد؟ یا خواهر اوست؟»
مولان گفت: «نه، خودم هستم، سرگذشت درازی دارد، ولی من خوشحالم که دوباره می‌توانم خودم باشم و دوباره خانه‌ام را ببینم.»



که به نظرش بسیار آشنا می آمد یورتمه می رفتند، اما لی شنگ نمی دانست پیشتر چه زمانی از آن راه عبور کرده است. آنها از رودخانه ای گذشتند و از جاده ای در کوهستان عبور کردند و به پهندهشتی رسیدند. دیوارهای شهر بزرگی از دور پیدا شد.

از هنگامی که حرکت کرده بودند، لی شنگ کسی را ندیده بود ولی جلو دروازه های شهر، مردم باعجله در رفت و آمد بودند این مردم هم مانند آن دو غریبه، همگی لباس سیاه به تن داشتند. کالسکه آنها را از میان دروازه بزرگ برج سربه فلک کشیده ای به درون شهر برد.

در شهر نیز مردم زیادی پی کار خودشان در رفت و آمد بودند، اما لی شنگ، باز هم نتوانست غیر از لباس سیاه، رنگ دیگری به تن مردم ببیند.

قصر پادشاه در مرکز شهر بود و، لی شنگ باز هم به وسیله عده زیادی مردم سیاهپوش به آنجا راهنمایی شد.

پادشاه که ریش بلندی داشت با مهربانی گفت:

« به سرزمین ما خوش آمدید آقای لی، امیدوارم در مدتی که اینجا

هستید به شما خوش بگذرد. امشب ما به افتخار شما جشنی برپا خواهیم داشت.»

لی شنگ گفت: «سبب افتخار من است که به سرزمین شما دعوت شده ام ولی متأسفانه، آدم مهمی نیستم.»

لی شنگ فکر می کرد او را با کس دیگری اشتباه گرفته اند.

پادشاه گفت: «اصلاً اینطور نیست، شما برای ما شخص مهمی هستید.»

پرسید: «ممکن است بدانم این جشن به چه مناسبتی است؟»

پادشاه گفت: «در موقع مناسب خواهیم گفت. حالا شما باید برای جشن آماده شوید.»

آن شب به لی شنگ خیلی خوش گذشت، خوشمزه ترین غذاهایی را که در خواب هم ندیده بود، می خورد، شراب می نوشید و به موسیقی گوش می داد. و در کنار شاهزاده خانمی نشسته بود که لباس سیاه به تن داشت. او زیباترین دختری بود که لی شنگ در عمرش دیده بود، هنوز شب نشده بود که ناامیدانه متوجه شد عاشق شده است. پادشاه از او دعوت کرد که چند روز دیگر هم مهمان آنها باشد، لی شنگ هم از خدا می خواست که چنین درخواستی از او بشود. بعد از چند روز، با خوشحالی زیاد، شاهزاده خانم را از پادشاه خواستگاری کرد. آنها روز بعد عروسی کردند.

لی شنگ احساس می کرد هیچ وقت به اندازه امروز خوشبخت نبوده، او هفته ها و ماهها در قصر اقامت کرد و اوقات خوشی را با همسرش گذراند.

پس از مدتی، کم کم متوجه شد که اطرافیانش افسرده هستند و فقط او خوشحال است. بنظر می رسید که غم و اندوه بر قصر سایه انداخته. پادشاه نگران بود. دیگر صدای خنده کمتر شنیده می شد. گاهی، لی شنگ زنش را در حال گریستن می دید. اما زنش اشکهایش را از او پنهان